

يك هلو و هزار هلو

صمد بهرنگي

بغل ده فقير و بي آبي باغ بسيار بزرگي بود، آباد آباد. پر از انواع درختان ميوه و آب فراوان. باغ چنان بزرگ و پردرخت بود که اگر از اين سرش حتي با دوربين نگاه مي کردي آن سرش را نمي توانستي ببيني.

چند سال پيش ارباب ده زمين ها را تکه تکه کرده بود و فروخته بود به روستايان اما باغ را براي خودش نگاه داشته بود. البته زمين هاي روستايان هموار و پردرخت نبود. آب هم نداشت. اصلا ده يك همواري بزرگ در وسط دره داشت که همان باغ اربابي بود، و مقداري زمين هاي ناهموار در بالاي تپه ها و سرازيري دره ها که روستايان از ارباب خريده بودند و گندم و جو ديمي مي کاشتند. خلاصه. از اين حرف ها بگذريم که شايد مربوط به قصه ي ما نباشد.

دو تا درخت هلو هم توي باغ روييده بودند، يکي از ديگري کوچکتر و جوانتر. برگ ها و گل هاي اين دو درخت کاملاً مثل هم بودند به طوري که هر کسي در نظر اول مي فهميد که هر دو درخت يك جنسند.

درخت بزرگتر پيونيدي بود و هر سال هلوهاي درشت و گلگون و زيبايي مي آورد چنان که به سختي توي مشت جا مي گرفتند و آدم دلش نمي آمد آنها را گاز بزند و بخورد.

باغبان مي گفت درخت بزرگتر را يك مهندس خارجي پيوند کرده که پيوند را هم از مملکت خودش آورده بود. معلوم است که هلوهاي درختي که اينقدر پول بالابيش خرچ شده باشد چقدر قيمت دارد. دور گردن هر دو درخت روي تخته پاره بي دعاي « وان يکاد » نوشته آويزان کرده بودند که چشم زخم نخورند.

درخت هلوي کوچکتر هر سال تقريباً هزار گل باز مي کرد اما يك هلو نمي رساند. يا گل هایش را مي ريخت و يا هلوهايش را نرسيده زرد مي کرد و مي ريخت. باغبان هر چه از دستش برمي آمد براي درخت کوچکتر مي کرد اما درخت هلوي کوچکتر اصلاً عوض نمي شد. سال به سال شاخ و برگ زيادتر مي روياند اما يك هلو براي درمان هم که شده بود، بزرگ نمي کرد.

باغبان به فکرش رسيد که درخت کوچکتر را هم پيونيدي کند اما درخت باز عوض نشد. انگار بناي کار را به لچ و لجبازي گذاشته بود. عاقبت باغبان به تنگ آمد، خواست حقه بزند و درخت هلوي کوچکتر را بترساند. رفت اره بي آورد و زنش را هم صدا کرد و جلو درخت هلوي کوچکتر شروع کرد به تيز کردن دندان هاي اره. بعد که اره حسابي تيز شد. عقب عقب رفت و يکدفعه خيز برداشت به طرف درخت هلوي کوچکتر که مثلاً همين حالا تو را از بيخ و بن اره مي کنم و دور مي اندازم تا تو باشي ديگر هلوهاي را نريزي.

باغبان هنوز در نيمه راه بود که زنش از پشت سر دستش را گرفت و گفت: مرگ من دست نگهدار. من به تو قول مي دهم که از سال آينده هلوهايش را نگاه دارد و بزرگ کند. اگر باز هم تبلي کرد آنوقت دوتايي سرش را مي بريم و مي اندازيم توي تنور که بسوزد و خاکستر شود. اين دوز و کلک و ترساندن هم رفتار درخت را عوض نکرد.

لابد همه تان مي خواهيد بدانيد درخت هلوي کوچکتر حرفش چه بود و چرا هلوهايش را رسيده نمي کرد. بسيار خوب. از اينجا به بعد قصه ي ما خودش شرح همين قضيه خواهد بود.

* * *

گوش کنيد!..

خوب گوش هاي تان را باز کنيد که درخت هلوي کوچکتر مي خواهد حرف بزند. ديگر صدا نکنيد ببينيم درخت هلوي کوچکتر چه مي گويد. مثل اين که سرگذشتش را نقل مي کند:

« ما صد تا صد و پنجاه تا هلو بوديم و توي سبدي نشسته بوديم. باغبان سر و ته سبد و کناره هاي سبد را برگ درخت مو پوشانده بود که آفتاب پوست لطيفمان را خشک نکند و گرد و غبار روي گونه هاي قرمزمان ننشيد. فقط کمي نور سبز از ميان برگ هاي نازک مو داخل مي شد و در آنجا که با سرخي گونه هاي مان قاتي مي شد، منظره ي دل انگيزي درست مي کرد.

باغبان ما را صبح زود آفتاب زده چيده بود، از اين رو تن همه مان خنک و مرطوب بود. سرماي شبهاي پاييز هنوز توي تنمان بود و گرماي کمي از برگ هاي سبز مي گذشت و تو مي آمد، به دل همه مان مي چسبید.

البته ما همه فرزندان يك درخت بوديم. هر سال همان موقع باغبان هلوهاي مادرم را مي چيد، توي سبد پر مي كرد و مي برد به شهر. آنجا مي رفت در خانه ي ارباب را مي زد. سبد را تحويل مي داد و به ده برمي گشت. مثل حالا.

داشتم مي گفتم كه ما صد تا صد و پنجاه تا هلوي رسیده و آبدار بوديم. از خودم بگويم كه از آب شيرين و لذیذی پر بودم. پوست نرم و نازک انگار مي خواست بتر كد. قرمزي طوري به گونه هايم دويده بود كه اگر من را مي ديدي خيال مي كردي حتماً از برهنگي خودم خجالت مي كشم. مخصوصاً كه سر و برم هنوز از شبنم پاييزي تر بود، انگار آب تني كرده باشم.

هسته ي درشت و سفت در فكر زندگي تازه يي بود. بهتر است بگويم خود من به زندگي تازه يي فكر مي كردم. هسته ي من جدا از من نبود.

باغبان من را بالاي سبد گذاشته بود كه در نظر اول ديده شوم. شايد به اين علت كه درشت تر و آبدارتر از همه بودم. البته تعريف خودم را نمي كنم. هر هلويي كه مجال داشته باشد رشد كند و بزرگ شود و برسد، درشت و آبدار خواهد شد مگر هلوهايي كه تنبلي مي كنند و فريب گرم ها را مي خورند و به آن ها اجازه مي دهند كه داخل پوست و گوشتشان بشوند و حتي هسته شان را بخورند.

اگر همانطوري كه توي سبد نشسته بوديم پيش ارباب مي رفتيم، ناچار من قسمت دختر عزيز دردانه ي ارباب مي شدم. دختر ارباب هم يك گاز از گونه ام مي گرفت و من را دور مي انداخت. آخر خانه ي ارباب مثل خانه ي صاحبلي و پولاد نبود كه يك دانه زردآلو و خيار و هلو از درش وارد نشده بود. در صورتی كه باغبان نقل مي كند كه ارباب براي دخترش از كشورهاي خارجه ميوه وارد مي كند. سفارش مي كند كه با طياره براي دخترش پرتقال و موز و انگور حتي گل بياورند. البته براي اين كارها مثل ريگ پول خرج مي كند. حالا خودت حساب كن بين پول لباس و مدرسه و خوراك و دكتر و پرستار و نوكر و اسباب بازي ها و مسافرت ها و گردش هاي دختر ارباب چقدر مي شود. تو بگو هر ماه ده هزار تومان. باز كم گفته يي - از مطلب دور افتادم.

باغبان سبد در دست از خيابان وسطی باغ مي گذشت كه يك دفعه زير پايش لانه ي موشي خراب شد به طوري كه كم مانده بود باغبان به زمين بخورد اما خودش را سر پا نگه داشت فقط سبد تكان سختي خورد و در نتيجه من ليز خوردم و افتادم روي خاك. باغبان من را نديد و گذاشت رفت. حالا ديگر آفتاب توي باغ پهن شده بود. خاك كمی گرم بود اما آفتاب خيلي گرم بود. شايد هم چون تن من خنك بود، خيال مي كردم آفتاب خيلي گرم بود.

گرما يواش يواش از پوستم گذشت و به گوشتم رسيد. شيره ي تم هم گرم شد. آنوقت گرما رسيد به هسته ام. كمی بعد حس كردم دارم تشنه مي شوم.

پيش مادرم كه بودم، هر وقت تشنه ام مي شد از آب مي نوشيدم و خورشيد را نگاه مي كردم كه بيشتر بر من بتابد و بيشتر گرم كند. خورشيد بر من مي تابيد. گونه هايم داغ مي شدند. من از مادرم آب مي مكيدم، غذا مي خوردم، و شيره ي تم به جوش مي آمد، و هر روز درشت تر و درشت تر و زيباتر و گلگون تر و آبدارتر مي شدم، و قرمزي بيشتر ي توي رگ هاي صورتم مي دويد و سنگيني مي كردم و بازوي مادرم را خم مي كردم و تاب مي خوردم.

مادرم مي گفت: دختر خوشگلم، خودت را از آفتاب ندرد. خورشيد دوست ماست. زمين به ما غذا مي دهد و خورشيد آن را مي پزد. بعلاوه خوشگلي تو از خورشيد است. بين، آنهايي كه خودشان را از آفتاب مي دزدند چقدر زردنو و استخواني اند. دختر خوشگلم، بدان كه اگر روزي خورشيد از زمين قهر كند و بر آن نتابد، ديگر موجود زنده يي بر روي زمين نخواهد ماند. نه گياه نه حيوان.

از اين رو تا مي توانستم تم را به آفتاب مي سپردم و گرماي خورشيد را مي مكيدم و در خودم جمع مي كردم و مي ديدم كه روز به روز قوتم بيشتر مي شود. هميشه از خودم مي پرسيدم: «اگر روزي كسي خورشيد را برنجاند و خورشيد از ما قهر كند، ما چه خاكي به سر مي كنيم؟» عاقبت جوابي پيدا نكردم و از مادرم پرسيدم: مادر، اگر روزي كسي خورشيد خانم را برنجاند و خورشيد خانم از ما قهر كند، ما چكار مي كنيم؟

مادرم با برگ هايش غبار روي گونه هايم را پاك كرد و گفت: چه فكريهايي مي كني! معلوم مي شود كه تو دختر باهوشي هستي. مي داني دخترم، خورشيد خانم به خاطر چند نفر مردم آزار و خودپسند از ما قهر نمي كند فقط ممكن است روزي يواش يواش نور و گرمايش كم بشود بميرد آنوقت ما بايد به فكر خورشيد ديگري باشيم والا در تاريخي مي مانيم و از سرما يخ مي زنيم و مي خشكيم.

راستي كجاي قصه بودم؟

آري، داشتم مي گفتم كه گرما به هسته ام رسيد و تشنه شدم. كمی بعد شيره ي تم به جوش

آمد و پوستم شروع کرد به خشك شدن و ترك برداشتن. مورچه سواري دوان دوان از راه رسيد و شروع کرد به دور و بر من گردیدن.

وقتي که از سبد به زمین افتاده بودم، پوستم از جايي ترکیده بود و کمی از شیره ام به بیرون ریخته بود و جلو آفتاب سفت شده بود. مورچه سوار نیش هایش را توي شیره فرو کرد و کشید. بعد ول کرد. مدتي به جاي نیش هایش خیره شد بعد دوباره نیش هایش را فرو کرد و شاخك هایش را راست نگاه داشت و پاهایش را به زمین فشرد و چنان محکم شروع کرد به کشیدن که من به خودم گفتم الان نیش هایش از جا کنده مي شود. مورچه سوار کمی ديگر زور داد. عاقبت تکه بي از شیره ي سفت شده را کند و خوشحال و دوان دوان از من دور شد.

همین موقع ها بود که صدایي شنیدم. دو نفر از بالای دیوار توي باغ پریدند و دوان دوان به طرف من آمدند. صاحبلي و پولاد بودند و آمده بودند شکمي از میوه سیر بکنند. مثل آن يکي روستايان هیچ ترسي از تفنگ باغبان نداشتند. آن يکي روستائيان هیچوقت قدم باغ نمیگذاشتند، اما پولاد و صاحبلي همیشه پابرهنه با يك شلوار پاره و وصله دار توي باغ ولو بودند. باغبان حتي چند دفعه پشت سرشان گلوله در کرده بود اما پولاد و صاحبلي در رفته بودند. آن موقع ها هر دو هفت هشت ساله بودند.

خلاصه، آن روز دوان دوان آمدند از روي من پریدند و رفتند به سراغ مادرم. کمی بعد دیدم دارند برمي گردند اما اوقاتشان بدجوري تلخ است. از حرف زدن هایشان فهمیدم که از دست باغبان عصباني اند. پولاد مي گفت: دیدي؟ این هم آخرین میوه ي باغ که حتي يك دانه اش قسمت ما نشد. صاحبلي گفت: آخر چکار مي توانستيم بکنيم؟ يك ماه آزرگار است که نره خر تفنگ به دست گرفته نشسته در پای درخت، تکان نمي خورد.

پولاد گفت: پدرسگ لعنتي! حتي يك دانه براي ما نگذاشته. آخ که چقدر دلم مي خواست يك دانه از آن آبدارهایش را زورکي توي دهانم مي تپاندم!.. يادت مي آید سال گذشته چقدر هلو خوردیم؟ صاحبلي گفت: انگاري ما آدم نیستيم. همه چیز را دانه دانه مي چيند مي برد تحويل مي دهد به آن مردکه ي پدرسگ که حرامش بکند. همه اش تقصير ماست که دست روي دست گذاشته ايم و نشسته ايم و مي گذاريم که ده را بچاپد.

پولاد گفت: مي داني صاحبلي، يا بايد اين باغ مال ده باشد يا من همه ي درخت ها را آتش مي زنم.

صاحبلي گفت: دو تايي مي زنيم.

پولاد گفت: بي غيرتيم اگر نزنيم.

صاحبلي گفت: بچه ي پدرمان نیستيم اگر نزنيم.

بچه ها چنان عصباني بودند و پاهایشان را به زمین مي زدند که يك دفعه ترسيدم نکند لگدم کنند. اما نه، نکردند. درست جلو رویشان بودم که خاري به پای پولاد فرو رفت. پولاد خم شد خار را درياورد که چشمش به من افتاد و خار پایش را فراموش کرد. من را از زمین برداشت و به صاحبلي گفت: نگاه کن صاحبلي!

بچه ها من را دست به دست مي دادند و خوشحالي مي کردند. دلشان نیامد که من را همینجوري بخورند. من خيلي گرم بودم. دلم مي خواست من را خنك بکنند بخورند که زیر دندانشان بیشتر مزه کنم. دست هاي پر چروک و پینه بسته شان پوستم را مي خراشید اما من خوشحال بودم چون مي دانستم که من را تا آخرین ذره با لذت خواهند خورد و پس از خوردن، لب ها و انگشت هایشان را خواهند مکید و من روزها و هفته ها زیر دندانشان مزه خواهم کرد.

صاحبلي گفت: پولاد، شرط مي کنم تا حالا همچنين هلوي درشتي ندیده بوديم.

پولاد گفت: نه که ندیده بوديم.

صاحبلي گفت: برويم کنار استخر. خنکش کنیم بخوريم خوشمزه تر است.

من را چنان با احتیاط مي بردند که انگار تم را از شیشه ي نازکي ساخته بودند و با يك تکان مي افتادم مي شکستم.

کنار استخر سایه و خنك بود. بیدها و نارون هاي پیوندي چنان سایه ي خنكي انداخته بودند که من در نفس اول خنكي را حتي در هسته ام حس کردم. من را با احتیاط توي آب گذاشتند و چهار دست کوچک و پینه بسته شان را جلو آب گرفتند که من را نبرد توي استخر بیندازد. آب حسابي یخ بود. کمی که نشستند پولاد گفت: صاحبلي!

صاحبلي گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: مي گويم اين هلو خيلي قيمت داردها!

صاحبلي گفت: آري.

پولاد گفت: آري كه حرف نشد. اگر مي داني بگو چند.
صاحبعلي فكري كرد و گفت: من هم مي گويم خيلي قيمت دارد.
پولاد گفت: مثلاً چقدر؟
صاحبعلي باز فكري كرد و گفت: اگر حسابي سردش بكنيم - حسابي ها! - هزار تومان.
پولاد گفت: پول نديدي خيال مي كني هزار هم شد پول.
صاحبعلي گفت: خوب، تو كه ماشالله سر خزانه نشسته يي بگو چقدر.
پولاد گفت: صد تومان.
صاحبعلي گفت: هزار كه از صد بيشتر است.
پولاد گفت: تو بميري! من كه از خودم حرف در نمي آورم. از پدرم شنیده ام.
صاحبعلي گفت: اگر اين جوري است شايد هم هر دو يكي باشد. من هم از خودم حرف در نمي آورم. از پدرم شنیده ام.
پولاد من را يواشكي لمس كرد و گفت: دست هايم يخ كرد. به نظرم وقتش است بخوريم.
صاحبعلي هم من را با احتياط لمس كرد و گفت: آري، سرد سرد است.
آنوقت من را از آب درآورد. از آب كه درآمدم بيرون را گرم حس كردم. حالا دلم مي خواست من را زودتر بخورند تا نشان بدهم كه لذیذتر از آن هستم كه خيال مي كنند. دلم مي خواست تمام قوت و گرمائي را كه از خورشيد و از مادرم گرفته بودم به تن اين دو بچه ي روستائي برسانم.
در حالي كه پولاد و صاحبعلي براي خوردن من تصميم مي گرفتند، من توي اين فكرها بودم كه در عمرم چند دفعه حال به حال شده ام و چند دفعه ي ديگر هم خواهم شد. به خودم مي گفتم: « روزي ذره هاي بدنم خاك و آب بودند، بعضي هایشان هم نور خورشيد. مادرم آن ها را كم كم از زمين مي مكيد و تا نوك شاخه هایش بالا مي آورد. بعد مادرم غنچه كرد، بعد گل كرد و يواش يواش من درست شدم. من ذره هاي تنم را كم كم، از تن مادرم مكيدم و با ذره هاي نور خورشيد قاتي كردم تا هسته و پوست و گوشتم درست شد و شدم هلوئي رسیده و آبدار. اما اكنون پولاد و صاحبعلي من را مي خورند و مدتي بعد ذره هاي تن من جزو گوشت و مو و استخوان بدن آنها مي شود. البته آنها هم روزي خواهند مرد، آنوقت ذره هاي تن من چه خواهند شد؟»
بچه ها تصميم گرفتند من را بخورند. صاحبعلي من را داد به پولاد و گفت: يك گاز بزن.
پولاد يك گاز زد و من را داد به صاحبعلي و خودش شروع كرد لب هایش را مكيدن. صاحبعلي هم يك گاز زد و من را داد به پولاد.
همانطوري كه به خودم گفته بودم زير دندان نشان خيلي مزه كردم.
اكنون گوشت تن من از بين مي رفت اما هسته ام در فكر زندگي تازه يي بود. يك دقيقه بعد از هلوئي به نام من اثري نمي ماند در حالي كه هسته ام نقشه مي كشيد كه كي و چه جوري شروع به رويدن كند. من در يك زمان معين هم مي مردم و هم زنده مي شدم.
آخرين دفعه پولاد من را توي دهانش گذاشت و آخرين ذره گوشتم را مكيد و فرو برد و وقتي من را دوباره بيرون آورد، ديگر هلو نبودم، هسته يي زنده بودم كه پوسته ي سختي داشتم و تويش تخم زندگي تازه را پنهان کرده بودم. فقط احتياج به كمپي استراحت و خاك نمناك داشتم كه پوسته ام را بشكافم و برويم.
وقتي بچه ها انگشت ها و لب هایشان را چند دفعه مكيدند، پولاد گفت: حالا چكار كنيم؟
صاحبعلي گفت: برويم توي آب.
پولاد گفت: هسته اش را نمي خوريم؟
صاحبعلي گفت: برايش نقشه يي دارم. بگذار باشد.
پولاد من را گذاشت در پاي درخت بيدي و عقب عقب رفت و خيز برداشت خودش را به پشت انداخت توي آب در حالي كه زانوانش را توي شكمش جمع کرده بود و دست هایش را دور آن ها حلقه بسته بود. يك لحظه رفت زير آب، دست و پايي زد و سرپا ايستاد و لاي و لجن ته آب از اطرافش بلند شد. آب تا زير چانه اش مي رسيد. خزه هاي روي آب از سر و گوش و صورتش آويزان بود.
صاحبعلي گفت: پولاد، رويت را بكن آن بر.
پولاد گفت: شلوارت را در مي آوري؟
صاحبعلي گفت: آري. مي خواهم پدرم نفهمد باز آمديم شنا كرديم. كتكم مي زند.
پولاد گفت: هنوز كه تا ظهر بشود برگرديم به خانه، خيلي وقت داريم.
صاحبعلي گفت: مگر خورشيد را بالاي سرت نمي بيني؟
پولاد ديگر چيزي نگفت و رويت را آن بر كرد. وقتي صداي افتادن صاحبعلي در آب شنیده شد، پولاد رويت را برگرداند و آنوقت شروع كردند به شنا كردن و زيرآبي زدن و به سر و صورت يكدیگر آب

پاشيدن. بعد هر دو گفتند: بيوقت است. بيرون آمدند. پولاد پاچه هاي شلوارش را چند دفعه چلانند. آنوقت من را هم از پاي بيد برداشتند و راه افتادند. از ديوار ته باغ بالا رفتند و پريدند به آن بر. خانه هاي ده دورتر از باغ اربابي بود.

پولاد گفت: خوب، گفتي كه براي ش نقشه يي داري.

صاحبلي گفت: سايه كه پهن شد مي آيم صدايت مي كنم مي رويم بالاي تپه مي نشينيم براي تمي گويم چه نقشه يي دارم.

كوچه هاي ده خلوت اما از مگس و بوي پهن پر بود. سگ گنده يي از بالاي ديواري پريد جلوي پاي ما. پولاد دستي به سر و صورت سگ كشيد و خم شد و رفت به خانه شان. سگ هم به دنبالش او توي خانه تپيد.

كوچه سربالا بود چنان كه كمبي آن برتر كف كوچه با پشت بام خانه ي پولاد يكي مي شد. صاحبلي از همان پشت بام ها راهش را كشيد و رفت. چند خانه آن برتر خانه ي خودشان بود. من را توي مشتش فشرد و جست زد توي حياط خانه شان و پايش تا زانو رفت توي سرگين خيس و نرمي كه مادرش يك ساعت پيش آنجا ريخته بود و صاحبلي خبر نداشت. مادرش به صداي افتادن، سرش را از سوراخ خانه بيرون كرد و گفت: صاحبلي، زود باش بيا براي پدرت يك لقمه نان و آب ببر.

صاحبلي من را برد به طويله و در گوشه يي، توي پهن سوراخي كند و من را چال كرد. ديگر جز سياهي و بوي پهن چيزي نفهميدم. نمي دانم چند ساعتی در آنجا ماندم. بوي تند پهن كم مانده بود كه خفه ام كند. عاقبت حس كردم كه پهن از رويم برداشته مي شود. صاحبلي بود. من را درآورد و يكي دو دفعه وسط دست هايش ماليد و به شلوارش كشيد تا تميز شدم. از همان راهي كه آمده بوديم رفتيم تا رسيديم پشت بام خانه ي پولاد. مادر و خواهر پولاد پشت بام تاپاله درست مي كردند و با زن همسايه حرف مي زدند كه تاپاله هاي خشك را از ديوار مي كند و تلبار مي كرد. صاحبلي از مادر پولاد پرسيد كه پولاد كجاست؟ مادر پولاد گفت كه پولاد بزه را برده به صحرا، در خانه نيست.

پولاد را سر تپه پيدا كرديم. بز سياهشان را ول كرده بود پشت تپه چرا مي كرد و خودش با سگش چشم به راه ما نشسته بود. من ناگهان ملتفت شدم كه رنگ پوست پولاد و صاحبلي درست مثل پوسته يي من است. هر دو از بس برهنه جلو آفتاب راه رفته بودند كه سياه سوخته شده بودند. پولاد با بيصبري گفت: خوب، نقشه ات را بگو.

صاحبلي گفت: مي خواهي صاحب يك درخت هلو بشوي؟

پولاد گفت: مگر ديوانه ام كه نخواهم!

صاحبلي گفت: پس برويم.

پولاد گفت: بزه را چكار كنيم؟

صاحبلي گفت: ولش مي كنيم توي خانه.

پولاد گفت: مادرم گفته تا خورشيد ننشسته برش نگردانم.

صاحبلي گفت: پس سگه را مي گذاريم پيش بزه.

پولاد دستي به سر و گوش سگ كشيد و گفت: بزه را مي پايي تا من برگردم. خوب؟

ما سه تا يي دوان دوان رفتيم تا رسيديم پاي ديوار باغ. صاحبلي گفت: ببر بالا.

پولاد گفت: ديگر نمي خواهد نقشه ات را پنهان كني. خودم فهميدم. مي خواهيم هسته ي هلومان را بكاريم.

صاحبلي گفت: درست است. هسته مان را پشت تل خاكي كه ته باغ ريخته مي كاريم. آنوقت چند سالي كه گذشت ما خودمان صاحب درخت هلوي هستيم. خودت كه مي فهمي چرا جاي ديگر نمي خواهيم بكاريم.

پولاد گفت: سر تپه، توي سنگها كه درخت هلو نمي رويد. درخت آب مي خواهد، خاك نرم مي خواهد.

صاحبلي گفت: حالا ديگر مثل آخوند مرثيه نخوان، من رفتم بالا بينم باغبان برنگشته باشد.

باغبان هنوز از شهر برنگشته بود. پولاد و صاحبلي در يك گوشه ي خلوت باغ، پشت تل خاكي، زمين را كندند و من را زير خاك كردند و دستي روي من زدند و گذاشتند رفتند.

خاك تاريك و مرطوب من را بغل كرد و فشرد و به تنم چسبيد. البته من هنوز نمي توانستم برويم. مدتي وقت لازم بود تا قدرت رويم پيدا كنم.

از سرمايي كه به زير خاك راه پيدا مي كرد، فهميدم زمستان رسيده و برف روي خاك را پوشانده است. خاك تا نيم وجبي من يخ بست اما زير خاك آنقدر گرم بود كه من سردم نشود و يخ نكنم.

بدن ترتيب من موقتاً از جنب و جوش افتادم و در زير خاك به خواب خوش و شيريني فرو رفتم.

خوابيدم که در بهار آماده و با نيروي بيشتري بيدار شوم، برويم، از خاک درآيم و براي پولاد و صاحبلي درخت پر ميوه يي شوم. درختي با هلوهاي درشت و آبدار و با گونه هاي گلگون مثل دخترهاي خوشگل خجالتي.

از خواب هايي که در زمستان ديدم چيز زيادي به ياد ندارم فقط مي دانم که يك دفعه خواب ديدم درخت بزرگي شده ام، پولاد و صاحبلي از من بالا رفته اند شاخه هايم را تکان مي دهند و تمام بچه هاي لخت ده جمع شده اند هلوهاي من را توي هوا قاپ مي زنند با لذت مي خورند و آب از دهانشان سرازير مي شود سينه و شکم و ناف برهنه شان را خيس مي کند. بچه ي کچلي هي پولاد را صدا مي زد و مي گفت: پولاد. نگفتي اينها که مي خوريم اسمش چيست؟ آخر من مي خواهم به خانه که برگشتم به مادر بزرگم بگويم چي خوردم، و زياد هم خوردم اما از بس لذت بود هنوز سير نشده ام، و حاضرم باز هم بخورم، و حاضرم شرط کنم که باز هم سير نشوم.

دو تا بچه ي کوچک هم بودند که اصلا چيزي به تنشان نبود و مگس زيادي دور و بر بل و بيني و دهانشان نشسته بود. بچه ها هر کدام هلوي درشتي در دست گرفته بودند و با لذت گاز مي زدند و به به مي گفتند.

اين، يکي از خواب هايم بود.

آخرين دفعه گل بادام را در خواب ديدم.

مريض و بيهوش افتاده بودم يك دفعه صداي نرمي بلند شد و من حس کردم همراه صدا بوهاي آشناي زيادي به زير خاک داخل شدند. صدا گفت: گل بادام، بيا جلو عطرت را توي صورت هلو خوشگله بز. اگر باز هم بيدار نشد، دست هاي ت را بکش روي صورت و تنش بگذار بوي گل را خوب بشنود. خلاصه هر چه زودتر بيدارش کن که وقت رويش و جوانه زدن است. همه ي هسته ها دارند بيدار مي شوند.

عطر گل بادام و دست هايش که بروي تن و صورت من حرکت مي کردند، چنان خوشايند بودند که دلم مي خواست هميشه بيهوش بمانم. اما نشد. من به هوش آمدم. خواستم دوباره خودم را به بيهوشي بزنم که گل بادام خنديد و گفت: ديگر ناز نکن جانم. تو تخم زندگي را توي شکمت داري و تصميم گرفته يي بروي و درخت بزرگي شوي و ميوه بياوري. مگر نه؟

گل بادام مثل عروس خوشگلي بود که از برف سفيد و تميزي لباس پوشيده و لب هايش را گل انداخته باشد. البته من هنوز برف ندیده بودم. تعريف برف را وقتي هلو بودم از مادرم شنیده بودم. دلم مي خواست بدانم گل بادام قبلا با کي حرف مي زد و کي او را بالاي سر من آورده. گل بادام دست هايش را دور گردن من انداخت، من را بوسيد و خندان گفت: چه هيکل گنده يي داري. وسط دست هايم جا نمي گيري.

بعد گفت: بهار هم اينجا بود. گفت که وقت رويش و جوانه زدن است.

من به شنيدن نام بهار انگار خواب بودم بيدار شدم. خيال کردم بهار آمده و رفته و من هنوز پوسته ام را نشکافته ام. با اين خيال پریشان سراسيمه از خواب پریدم ديدم خاک تاريک و خيس من را بغل کرده ناز مي کند. پوسته ام از بيرون خيس بود و از داخل عرق کرده بود. ذره هاي آب از بالا روي من مي ريخت و از اطراف بدنم سرازير مي شد و مي رفت زير تنم و زير خاک. چند دانه ي خاکشير که دور و بر من بودند، داشتند ريشه هايشان را پهن مي کردند. يکيشان اصلا قد کشيده بود و گويا از خاک بيرون زده بود. ريشه هاي نازکش سرهايشان را اين بر و آن برمي کردند و ذره هاي غذا و آب را مي مکيدند و يکجا جمع مي کردند و مي فرستادند به بالا. دانه ي ناشناس ديگري هم بود که ريشه ي کوچکي روينده بود و سرش را خم کرده بود و خاک را با حوصله و آرام آرام سوراخ مي کرد و بالا مي رفت. تصميم داشت دو روز ديگر تيغ زدن آفتاب را تماشا کند.

ريشه ي تازه يي از زير تنم رد مي شد و هر دم که به جلو مي خزيد و درازتر مي شد، قلقلکم مي داد. مي گفت که مال درخت بادام لب جوست. ريشه ي بادام هم با قوت تمام رطوبت خاک و ذره هاي غذا را مي مکيد و تو مي برد.

آبي که روي من مي ريخت مال برف روي خاک بود و چند روز بعد قطع شد.

روزي صداي خش و خشني شنيدم و کمي بعد دسته يي مورچه ي سپاه و زير و زرنگ رسيدند پيش من و شروع کردند من را نيش زدن و گاز گرفتن. مورچه ها گرمای خورشيد و بوي هواي بهاري را به داخل خاک آورده بودند. از نيش زدن هايشان فهميدم که دارند نقب مي زنند. مدتي من را نيش زدند وقتيديدند نمي توانند سوراخم بکنند، راهشان را کج کردند و نقب را در جهت ديگري زدند. من ديگر آن ها را نديدم تا وقتي که خودم روي خاک آمدم و درخت شدم.

آنقدر آب مکيده بودم که باد کرده بودم و عاقبت پوسته ام پاره شد. آنوقت ريشه چه ام را به صورت ميله ي سفيدي از شکاف پوسته ام بيرون فرستادم و توي خاک فرو بردم که رشد کند و ريشه ام

بشود تا بتوانم روي آن بایستم و قد بکشم. بعد ساقه چه ام را بیرون فرستادم و یادش دادم که سرش را خم بکنم و رو به بالا خاک را سوراخ بکنم و قد بکشد برود خورشید را پیدا کند. نوک سر ساقه چه ام جوانه ي کوچکی داشتم که وقتی از خاک درمی آمدم، از آن ساقه ي برگدار درست می کردم. تا ریشه ام ریشه بشود و بتواند غذا جمع کند، از غذای ذخیره يی که خودم داشتم می خوردم و به ریشه چه و ساقه چه ام می خوراندم.

توی خاک هوا هم داشتم که خفه نشوم. گرمای بیرون هم باز به داخل خاک می رسید. در این موقع ها من دیگر خسته نبودم. من قبلا توی خودم رشد کرده بودم و خودم را از بین برده بودم و شده بودم يك چیز دیگری. البته وقتی هسته بودم، هسته ي کاملی بودم و دیگر نمی توانستم رشد و حرکت کنم اما حالا که می خواستم درخت بشوم، درخت بسیار ناقصی بودم و هنوز جای رشد و حرکت بسیاری داشتم. فکر می کردم شاید فرق يك هسته ي کامل با يك درخت ناقص این باشد که هسته ي کامل به بن بست رسیده و اگر تغییر نکند خواهد پوسید؛ اما درخت ناقص، آینده ي بسیار خوبی در پیش دارد. اصلا همه چیز ثانیه به ثانیه تغییر می کند و وقتی این تغییرها روي هم انباشته شد و به اندازه معینی رسید، حس می کنیم که دیگر این، آن چیز قبلی نیست بلکه يك چیز دیگری است. مثلا من خودم که حالا دیگر هسته نبودم بلکه شکل درخت بودم. ریشه و ساقه چه داشتم و جوانه و برگچه های زردم را، لای دو لپه ام، روي سرم جمع کرده بودم و مرتب بالا کشیده می شدم. می خواستم وقتی از خاک درآمدم برگچه هایم را جلو آفتاب پهن کنم که خورشید رنگ سبز بهشان بزند. خیال شاخه های پر شکوفه و هلوهای آبدار و گل انداخته را در سرم می پروراندم. درختچه ي ناچیزی بودم با وجود این چه آینده ي درخشانی جلو روي من بود!..

سنگریزه يی به اندازه ي گردو جلوم را گرفته بود و نمی گذاشت بالا بروم. دیدم که نمی توانم سوراخش کنم ناچار دور زدم و رد شدم رفتم بالا.

هر چه بالاتر می رفتم گرمای آفتاب را بیشتر حس می کردم بیشتر به طرف خورشید کشیده می شدم. حالا دیگر از میان ریشه های علف های روي خاک حرکت می کردم. عاقبت به جایی رسیدم که روشنایی آفتاب کم و بیش خاک را روشن کرده بود. فهمیدم که بالای سرم پوسته ي نازکی بیشتر نمانده. چند ساعت بعد بود که با يك تکان سر، خاک را شکافتم و نور و گرما را دیدم که به پیشواز آمده بودند.

من اکنون روي خاک بودم خاکی که مادر مادرم بود و مادر من نیز هست و مادر تمام موجودات زنده هم هست.

درخت بادام، سراپا سفید، از آن بر تل خاک، زیر آفتاب برق می زد و چنان حال خوشی داشت که من را هم از ته دل خوشحال کرد. من سلام کردم. درخت بادام گفت: سلام به روي ماهت، جانم. روي خاک خوش آمدي. زیرزمین چه خبر؟

بوته های خاکشیر قد کشیده بودند و سایه می انداختند اما من هنوز دو تا برگچه ي کمرنگ بیشتر نداشتم و سرم را یواش یواش راست می کردم.

روزي که پولاد و صاحبعلی به سراغم آمدند، ده دوازه برگ سبز داشتم و قدم از بعضی گیاهان بلندتر بود اما بوته های خاکشیر از حالای من خیلی بلندتر بودند. آنها چنان با عجله و تند تند قدم می کشیدند که من تعجب می کردم. اول خیال می کردم چند روز دیگر سرشان از درخت بادام هم بالاتر خواهد رفت اما وقتی ملتفت شدم که رگ و ریشه ي محکمی توی خاک ندارند، به خودم گفتم که بوته های خاکشیر بزودی پژمرده خواهند شد و از بین خواهند رفت.

پولاد و صاحبعلی از دیدن من خوشحال شدند. هر دو گفتند: این درخت دیگر ما ل ماست. چند مشت آب از جوی آوردند ریختند در پای من و گذاشتند رفتند. گویا باغبان همان نزدیک ها کرت ها را آب می داد. صدای بیلش شنیده می شد.

آخرهای بهار بود که دیدم بوته های خاکشیر مثل این است که دیگر نمی توانند بزرگ بشوند. آن ها گل کرده بودند و دانه هایشان را می پراکندند و یواش یواش زرد می شدند. تابستان که رسید، من هم قد آن ها بودم اما هنوز شاخه يی نداشتم. می خواستم کمی قد بکشم بعد شاخه بدهم.

پولاد و صاحبعلی زیاد پیش من می آمدند و گاهی مدتی می نشستند و از آینده ي من و نقشه های خودشان حرف می زدند. روزي هم مار بزرگی، سرخ و براق، آورده بودند که معلوم بود سرش را با چماق داغون کرده بودند. آنوقت زمین را در نیم متری من کردند و مار را همانجا زیر خاک کردند.

پولاد دست هایش را به هم زد و گفت: عجب کیفی خواهد کرد!

البته منظورش من بودم.

صاحبعلی گفت: يك مار با چند بار کود و پهن برابر است.

پولاد گفت: خیال می کنم سال دیگر نوبرش را بخوریم.

صاحبلي گفت: چه مي دانم. ما كه تا حالا درخت نداشتيم. پولاد گفت: باشد. من شنیده ام درخت هلو و شفتالو زودتر بار مي دهند. من خودم هم اين را مي دانستم. مادرم در دو سالگي دو هلو نوپر آورده بود. فكر مي كردم كه وقتي هلوهايم بزرگ و رسیده بشوند چه شكلي خواهم شد. دلم مي خواست زودتر ميوه بياورم تا بينم هلوها چه جوري شيره ي تنم را خواهند مكيد. دلم مي خواست هلوهايم سنگيني بكنند و شاخه هايهم را خم بكنند بطوريكه نوكشان به زمين برسد. تابستان گذشت و پاييز آمد.

توي تنم لوله هاي نازكي درست کرده بودم كه ريشه هايهم هر چه از زمين مي گرفتند از آن لوله ها بالا مي فرستادند. وسط هاي پاييز لوله ها را از چند جا بستم و ريشه هايهم ديگر شيره به بالا نفرستادند. آنوقت برگ هايهم كه غذا برايشان نمي رسيد، شروع كردند به زرد شدن. من هم دم همه شان را بریدم تا باد زد و به زمين انداخت و لخت شدم. بيخ دم هر برگي گره كوچكي بسته بودم. در نظر داشتم بهار ديگر از هر کدام از اين ها جوانه يي بزنم و شاخه يي درست كنم. فكر نوپر را هم کرده بودم. مي خواستم مثل مادرم در دو سالگي ميوه بدهم. درست يادم نيست، چهار يا پنج گره در بالاهاي تنم داشتم كه در نظرم بود از آنها غنچه و گل بدهم. دوست داشتم مرتب به گل هايهم فكر كنم. هر چه هوا سردتر مي شد بيشتر من را خواب مي گرفت چنان كه وقتي برف بر زمين نشست و زمين يخ بست، من كاملا خواب بودم.

پولاد و صاحبلي دور من كلش و تکه پاره ي گوني پيچيده بودند. آخر من هنوز پوست نرم و نازكي داشتم و در يخ بندان زمستان براي خرگوش ها غذاي لذیذ به حساب مي آمدم بعلاوه ممكن بود سرما بزنم آنوقت در بهار مجبور بودم دوباره از ته برويم بالا بيايم.

بهار كه رسيد اول از همه ريشه هايهم به خود آمدم بعد ساقه ام با رسيدن شيره ي تازه بيدار شد و جوانه هايهم تكان خوردند و كمی باد كردند. آبي كه از خاك به من مي رسيد، همه ي اندام هايهم را از خواب مي پراند و به حركت وا مي داشت. توي جوانه هايهم برگ هاي ريزيزي درست مي كردم كه وقتي جوانه هايهم سر باز كردند، بزرگ و پهنشان كنم. اكنون غنچه هايهم مثل دانه ي جو، كمی بزرگتر، شده بودند. سه غنچه بيشتر برايهم نمانده بود. آن يكي ها را گنجشك شكمويي نك زده بود و خورده بود.

سه گل باز كردم اما وسط هاي كار ديدم نمي توانم هر سه را هلو بكنم. يكي از گل هايهم اول ها پژمرد و افتاد. دومي را چغاله کرده بودم بعد نتوانستم غذا برايهم برسانم پژمرد و باد زد انداخت به زمين. آنوقت تمام قوتم را جمع كردم تا هلوي بي مثل و مانندي برسانم كه هر كس ببيند چشم هايهم چهار تا بشود و هر كس بخورد تا عمر دارد لب به ميوه ي ديگري نزند. گلبرگ هايهم را چند روز بعد از گل كردن ريختم و شروع كردم ميوه ام را در درون كاسه ي گل غذا دادن و بزرگ كردن تا جايي كه كاسه ي گل پاره شد و چغاله ام بيرون آمد.

هلوي من كمی به نوك سرم مانده قرار داشت بنابراين از همان روزي كه به اندازه ي چغاله ي بادام بود، من را كم و بيش خم مي كرد و من نگران مي شدم كه اگر بخواهم هلويي به دلخواه خودم برسانم بايد كمرم خم بشود و شايد هم بشكند اما من اصلا نمي خواستم به خاطر زحمتي كه ناچار پيش مي آمد، هلويم را پژمرده كنم و دور بيندازم. راستش را بخواهيد من تصميم گرفته بودم در سال هاي آينده هلوهايم را تا هزار برسانم از اين رو لازم بود كه در قدم اول و در هلوي اول خودم را از امتحان بگذرانم. ماري كه بچه ها در نزديكي من زير خاك کرده بودند حالا ديگر متلاشي شده بود و خاك اطرافم را پر قوت کرده بود. از برکت همين مار، صاحب شاخ و برگ حسابي شده بودم.

پولاد و صاحبلي اين روزها كمتر به سراغ من مي آمدند. فكر مي كنم پيش پدرهايشان به مزرعه يا براي درو و خرمن كوبي مي رفتند. اما روزي به ديدن من آمدند و چوب دستيشان را در کنار من به زمين فرو كردند و من را به آن بستند. به نظرم همان روز بود كه پولاد يكدفعه گفت: صاحبلي! صاحبلي گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: مي گويم نكن اين باغبان پدر سگ درخت ما را پيدايش كند!..

صاحبلي گفت: پيدايش كند كه چي؟

پولاد چيزي نگفت. صاحبلي گفت: هيچ غلطي نمي تواند بكند. درخت را خودمان كاشتيم و بار آورديم، ميوه اش هم مال خود ماست.

پولاد توي فكر بود. بعد گفت: زمين كه مال ما نيست.

صاحبلي گفت: باز هم هيچ غلطي نمي تواند بكند. زمين مال كسي است كه آن را مي كارد. اين يك تکه زمين كه ما درخت كاشته ايم مال ماست. پولاد دل و جرئتي پيدا كرد و گفت: آري كه مال

ماست. اگر غلطي بکند همه ي باغ را آتش مي زنيم. صاحبلي با مشت زد به سینه ي لخت و آفتاب سوخته اش و گفت: اين تن بميرد اگر بگذارم آب خوش از گلويش پايين برود. آتش مي زنيم و فرار مي کنيم. خيال مي کنم اگر آن روز پولاد و صاحبلي جويدستشان را به من نمي دادند، شب حتماً مي شکستم. چون باد سختي برخاسته بود و شاخ و برگ همه را به هم مي زد و صبح ديدم که چند تا از شاخه هاي درخت بادام شکسته است.

روزها پشت سر هم مي گذشتند و من با همه ي قوتم هلويم را درشت تر و درشت تر مي کردم و مي گذاشتم که آفتاب گونه هایش را گل بيندازد و گرما داخل گوشتش بشود. دخترم چنان محکم تنم را چسبیده مي مکيد که گاهي تنم به درد مي آمد اما هيچوقت از دستش عصباني نمي شدم. آخر من حالا ديگر مادر بودم و براي خودم دختر خوشگلي داشتم.

صاحبلي و پولاد چنان سرگرم من شده بودند که درختان ديگر باغ را تقريباً فراموش کرده بودند و مثل سالهاي گذشته در کمين هلوهاي مادرم ننشسته بودند. من خودم را مال آن ها مي دانستم و به آن ها حق مي دادم که وقتي هلويم کاملاً رسیده باشد آن را بچينند و با لذت بخورند همانطوري که روزي خود من را خورده بودند.

اول هاي پاييز بود که روزي پولاد تنها و غمگين پيش من آمد. دفعه ي اول بود که يکي از آن ها را تنها مي ديدم. پولاد اول من را آب داد بعد نشست روي علف ها و آهسته آهسته به من و هلويم گفت: درخت هلويم، هلو ي قشنگم، مي دانيد چه شده؟ هيچ مي دانيد چرا امروز تنهام؟ آري مي بينم که نمي دانيد. صاحبلي مرد. او را مار گزيد... «ننه منجوق پيرزن» يك شب تمام بالاي سرش بود. به خيال او هم کاري ازش نمي آمد. همه ي دواهايي را که گفته بود من و پدر صاحبلي رفته بوديم از کوه و صحرا آورده بوديم اما باز صاحبلي خوب نشد. طفلك صاحبلي!.. آخر چرا رفتي من را تنها گذاشتي؟..

پولاد شروع کرد به گريه کردن. بعد دوباره به حرف آمد و گفت: چند روز پيش، ظهر که از صحرا برمي گشتم سر تپه به هم برخورديم، قرار گذاشتيم برويم ماري بگيريم بياوريم مثل سال گذشته همينجا چال کنيم که خاکت را پر قوت کند. رفتيم به دره ي ماران. توي دره ي ماران تا بگويي مار هست. يك طرف دره کوهي است که همه اش از سنگ درست شده. نه خيال کني که کوه سنگ يك پارچه است. نه. خيال کن سنگ هاي بزرگ و کوچک بسياري از آسمان ريخته روي هم تلبار شده. مارها وسط سنگ ها لانه دارند و گرما که به تنشانشان بخورد بيرون مي آيند.

زمين خود ما و همسايه مان و زمين پسر خاله ي صاحبلي و چند تاي ديگر هم توي دره ي ماران است. توي زمين ها هميشه صدای سوت مار شنیده مي شود.

من و صاحبلي در پاي کوه پس سنگ ها را نگاه مي کرديم و چویدستي هامان را توي سوراخ ها مي کرديم که مار پر چربي براي پيدا کنيم. همينجوري لخت هم بوديم. يك تا شلوار تمان بود. پشتمان اينقدر داغ شده بود که اگر تخم مرغ را روپش مي گذاشتي مي پخت. همچنين داشتيم از اين سنگ به آن سنگ مي پريدیم که يك دفعه پاي صاحبلي ليز خورد و به پشت افتاد و يك دفعه طوري جيغ زد که دره پر از صدا شد. صاحبلي به پشت افتاده بود روي سنگي که ماري روپش چنبر زده بود. صاحبلي جيغ ديگري هم کشيد و افتاد ته دره روي خاک ها. من ديگر فرصت به مار ندادم. يك چوب زدم به سرش و بعد به شکمش بعد باز به سرش. دو موش و يك گنجشک توي شکمش بودند.

صاحبلي بيهوش افتاده بود و صدایي ازش نمي آمد. چویدستي اش پرت شده بود نمي دانم به کجا. جاي نيش مار قرمز شده بود. اگر مار پايش يا دستش را زده بود مي دانستم چکار بايد بکنم اما با وسط پشتش چکار مي توانستم بکنم؟ ناچار صاحبلي را کول کردم و آوردم به ده. «ننه منجوق پيرزن» صبح، سر قبر، به ننه ي من گفته بود که اگر صاحبلي را زودتر پيش او مي بردم نمي مرد. آخر من چه جوري مي توانستم صاحبلي را زودتر ببرم. درخت هلو، تو خودت مي داني که صاحبلي از من سنگين تر بود. اگر الاغي داشتيم و باز دير مي کردم آنوقت ننه منجوق حق داشت بگويد که دير کرده ام. آخر من چکار مي توانستم بکنم؟..

پولاد باز شروع کرد به گريه کردن. من حالا حس مي کردم که صاحبلي و پولاد را خيلي خيلي دوست داشتم. وقتي فکر کردم که ديگر صاحبلي را نخواهم ديد، کم مانده بود از شدت غصه تمام برگ هاي مرا بريزم و براي هميشه بخشکم و جوانه نزنم.

پولاد گريه اش را تمام کرد و گفت: من ديگر نمي توانم توي ده بمانم. هر جا که مي روم شکل صاحبلي را جلو چشمم مي بينم و غصه مي کنم. به کوه که ميروم، بز را که به صحرا ميبرم، دست که بر سر سگ ها مي کشم، روي سرگين ها که راه مي روم، با بچه هاي ديگر که توي مزرعه ملخ

و سوسمار مي گيرم، علف که خرد مي کنم، پشت بام ها که مي روم، هميشه شکل صاحبعلي جلو چشمم است. انگار هميشه من را صدا مي کند. پولادا!.. پولادا!.. آري درخت هلو، من طاقت ندارم اين صدا را بشنوم. مي خواهم بروم به شهر پيش دايي ام شاگرد بقال بشوم. من نمي دانم چکار بايد مي کردم تا صاحبعلي زنده مي ماند. حالا نمي دانم چکار بايد بکنم که من هم مثل او يکدفعه نيستم بميرم. من کوچکم. عقم به هيچ چيز قد نمي دهد. همينقدر مي دانم که نمي توانم توي ده بمانم. من رفتم، درخت هلو. هلويت را هم گذاشتم بماند براي خودت.

وقتي ديدم پولاد مي خواهد پا شود برود، گذاشتم هلويم بيفتد جلو پايش. پولاد هلو را برداشت بوييد بعد خاک هلايش را پاک کرد و من را از ته تا نوک سر دو دستي ناز کرد و گذاشت رفت. سال ديگر من خوب قد کشيده بودم و شاخ و برگ فراواني از همه جاي تنم روبيده بود. بيست سي تا گل داده بودم و ديگر مي توانستم سرم را از تل خاک بالاتر بگيرم و سرک بکشم و آن برهاي باغ را تماشا کنم.

روزي باغبان ملتفت سرک کشيدن هاي من شد و آمد من را ديد. از شادي نمي دانست چکار بکند. از شکل و رنگ برگ و گل فهميد که بچه ي کي هستم. درخت هلوي خوبي توي باغش روبيده بود بدون آنکه برايش زحمتي کشيده باشد. من خيلي ناراحت بودم که عاقبت به دست باغباني افتاده ام که خودش نوکر آدم پولدار ديگري است و به خاطر پول، مردم ده را دشمن خودش کرده است. ده پانزده هلو رسانده بودم اما وقتي فکر مي کردم که هلوهايم قسمت چه کساني خواهد شد، از خودم بدم مي آمد. من را پولاد و صاحبعلي کاشته بودند، بزرگ کرده بودند و حق هم اين بود که هلوهايم را همان ها مي خوردند.

روزي فكري به خاطر رسيد و از همان روز شروع کردم هلوهايم را ريختن. باغبان وقتي ملتفت شد که ديگر هلويمي بر من نمانده بود. خيال کرد جايم بد است. بلند بلند گفت: سال ديگر جايت را عوض مي کنم که بتواني خوب آب بخوري و هلوهاي درشت و خوشگل بياوري.

بهار سال ديگر که ريشه هايم را بيدار کردم ديدم نظم همه شان به هم خورده و بعضي ها اصلا خشکيده اند و بعضي ها کنده شده اند. البته ريشه هاي سالم هم زياد داشتم. اول شروع کردم ريشه هاي سالم را توي خاک هاي مرطوب فرو کردن بعد ريشه هاي تازه يي درآوردم و به اطراف فرستادم. آنوقت به فکر جوانه زدن و برگ و شکوفه افتادم و مادرم را شناختم.

از آنوقت تا حالا که نمي دانم چند سال از عمرم مي گذرد، باغبان نتوانسته هلوي من را نوبر کند و از اين پس هم نوبر نخواهد کرد. من از او اطاعت نمي کنم حالا مي خواهد من را بترساند يا اره کند يا قربان صدقه ام برود.

تابستان 1347

منبع: www.samad-behrangi.blogspot.com